



# فصل یک

چیزهای کمی ارزش آن را داشتند که به خاطرشان زندگی‌ام را به خطر بیندازم؛ این میوه یکی از آنها بود. حتی امروز بیشتر؛ چون خیلی وقت بود که گرسنه بودم. اگر هرچه زودتر چیزی نمی‌خوردم، زندگی‌ام به خطر می‌افتاد. البته خطر مرگ نبود. مامان توی خانه نان داشت و درواقع منتظرم بود که برای شام زود به خانه برگردم، اما فکر سق‌زدن به آن تکه‌نان‌های خشک، طاقتم را طاق می‌کرد؛ مخصوصاً حالا که چیز دیگری برای خوردن داشتم... حالا که این انگور را از فاصله‌ی به این نزدیکی دیدم، آن هم انگوری این‌قدر رسیده.

چیدنش راحت بود.

خب، راحت به معنی واقعی خود کلمه‌اش، نه. راحت به این معنی که دلم می‌خواست آن میوه را بچینم؛ حتی اگر آخرین کاری بود که می‌توانستم بکنم. برای این کار باید از یک درخت بلند بالا می‌رفتم که تیغ‌هایش تنها لباس خوبی را که داشتم پاره می‌کرد. تازه باید حواسم را به ساقه‌های چسبنده‌ای هم جمع می‌کردم که عاشق پیچیدن دور دست و پاهایم بودند و به هر جایی از پوست که می‌خورد، به شدت قرمز می‌شد. تا اینجا ماجرا خوب بود. فقط باید چهار دست‌وپا و سریع از یک شاخه‌ی نازک بالا می‌رفتم و حواسم را جمع می‌کردم به زاغی که آنجا لانه کرده بود، نخورم. زاغ‌ها بدجنس‌اند؛ با